بسم الله الرحمن الرحیم

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین و الصلاة و السلام علی نبیه محمد و آله الطیبین الطاهرین آغاز علم زبرین و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی یا جوهر بود یا عرض و عرض دو گونه بود عرضی که شناختنش بی پیوند بود و عرض که شناختنش با پیوند بود و شناخته گشت که آن عرض که پیوند دارد شناخت بود به جوهر و آن عرض که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یا کمیت بود یا کیفیت و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق مر علم برین را و تفصیل فرود آید بعلم حالها کمیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بوند و پیوند دارند بحرکت و سکون و پیدا شد که علم این چنین حالها یا علم طبیعی است یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصورات ایشان بی مادت نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت نبود اندر وجود

جدا بود اندر وهم پس تفصیل کردن هستی از علم برین با این علم فرود آید و ما سپس تر آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن بوی نزدیک تر بود و آنچه از علم ریاضی اندرین کتاب بخواهیم گفتن با آخر گوئیم و بجای گوئیم و هرچند اندر وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته آید و چون علم طبیعی پیوند دارد با ماده و جنبش و حال مادت دانسته آمد حال جنبش بذاته و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش و طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جای بود و لکن اکنون نام معنی دیگر شده است بمامتر از جنبش جایگاهی که هر حالی بفعل بودنی که چیزی را بود که وی بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا درمیان قوت و فعلش فعلی دیگر بود که نخست وی بود و پس تا آن فعل دیگر که بران قوت است برسد یا نبود بلکه آن قوت بفعل شود بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود تا بغایتی رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن شود یا تاریک شود و اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و اندران نخستین تا آنگاه که بسیاهی که بقوت بود و نرسد و اندر آن حقیقت است

و اندر حالی که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصد بوی است
و نشاید که جسمی از مکانی بمکانی شود الا بچنین حالی که او را جنبش خوانند
و نشاید که بیک زخم از جای بجای شود زیرا که جسم بهره پذیرد و بهره
جدا شود از جای خویش و هر چه بهره بهره جدا شود بیک زخم جدا نشود
اما از کیفیت بکیفیت نشاید که بیک زخم شود و نشاید که اندک اندک شود
چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از
سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که از کیفی بکیفی بود استحالت
خوانند. و اما از کمی بکمی بیک زخم نشاید شدن و همچنین از نهادی بنهادی
و اما از گوهری بگوهری چنانکه از آبی بآتشی جز بیک زخم نشاید زیرا که گوهر
اندکی و بیشی نپذیرد چنانکه عرض پذیرد که نشاید که سیاهی سیاه تر
بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
از مردمی بیک زخم بیرون شود تا نه مردم بود یا نه زیرا که اگر مردم بیش
کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر نوعش باقی بود تغیر اندر عرضی بود
نه اندر جنس و فصل و بجمله حد و اگر نوعش زائل شود زائل بود و نه ناقص
و هر چیزی که بجنبد یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر از کمان و آب را

گرم شود یا آتش یا از خود چنانکه سنگ که خود سرد شود یا آب گرم
که خود سرد شود و این که خود شود نه جنبش را نشود بلکه از جهت حالی
و صورتی که اگر جسمی را بودی همیشه بودی و همه را یکسان بودی پس
قبل فعلی بود اگر بی خواست بود و یکسان آن قوت را طبیعت
خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و آرامش آنکه از
نه از بیرون آید بذات جنبش و آرامش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
نه از خویش یا بود باطلاق و بذات نا یکسان بود بلکه از خویش بود و بر طبعی
چون خواست با خرد آنرا نفس خوانند و برابر جنبشی آرامشی است که
چیزی که ایستاده که بجنبد اندر جای یا کم و کیف یا دیگر معنی چون بجنبد در زمانی
اندر آن معنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند

پیدا کردن آنکه جنبش گرد از کدام باب بود

جنبش گرد که گرد خود بود
از نهادی به نهادی بود نه از جای بجای و باشد که اندر جا بود چنانکه جسم
پیشین که چون بدانی که جای چه بود دانی که وی اندر جای بود و اگر اندر جایی
بود از جای جدا نشود که بارها نش از بارهای جایش جدا نشود و این حال
نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این چیزیست از جمله
آن چیزها که ما بجای آورده ایم

پیدا کردن جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کیست دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
گونه دو گونه شود یکی نمو و دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا نیابد و مانند شود
بغذا خوار و اندر وی زیادت کند زیادتی که بتمامی آفرینش بود چنانکه حیوان و
نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش و کمتر بود که
غذا پذیری از پالایش و غذا آن را تن را بکار آید که همیشه از وی چیزی همی پالاید
بسبب شدن هوا رطوبتهائی او را و بسبب گداختن حرارت غریزی وی را
تا غذا بدل آن چیز باشد که از وی همی رود اما تخلخل آن بود که جسم جنبش
کند سوی زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
و چون طعام که اندر شکم کسی مهتر شود و بیاماسد بی آنکه چیزی دیگر اندر وی
کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که هیولی وی مقداری بزرگتر پذیرد که هیولی
را بخود مقدار نیست و مقدار چیزیست بیرون از ذات وی که همی
پذیرد و اندازه از وی اولیتر نیست از آنچه نزدیک وی است کمی
یا بیشی هر چند نه بگزاف بود اما تکاثف جنبش بود سوی نقصان
بی آنکه چیزی بپالاید چون آب که بفسرد خرد تر شود پیدا آوردن حالهای
جنبش که چند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعرض بود و دیگر بقسر و دیگر بطبع جنبش بعرض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
آنچیز همی جنبد بسبب او بسبب جنبش خویش از جایی بجایی شود
چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جایی بجایی شود یعنی
از جایی نه خاص بجایی نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جای خاصش همان
بود که بود زیرا که جائی خاص وی صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
که از جایی خاص بجایی خاص دیگر شود ولاکن نه از خود بود او را آن
از جایی بجایی شدن ولاکن از سببی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
که او را بکشند یا بسوزند یا بیندازند و طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه
فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسببی بود قسری چنانکه گروهی
گویند که جمله هوا مر هوای جزوی را بکشد یا جمله زمین مر زمین جزوی را بکشد
یا آسمان مر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد یا بسببی
که هرچه خوردتر بودی تیزتر جنبدی و هرچه بزرگتر بودی دیرتر جنبدی و کار
بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
است و جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهادی
شود و آن نفس نیست یا راست بود که اندر جایی بود که از جایی بجایی

شود و راست دوگونه بود یا بر سو بود و از سبکی بود یا فرو سو بود
و از گرانی بود و هر دو نهایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت
مر آتش راست و دون غایت هوا راست و فرو شدن غایت زمین
راست و دون غایت آب راست و هر چند خالص تر بود جنبش
وی تیز تر بود و راست تر بود و چون با مخالف خویشتن امیخته بود مار آب
تر دگران آن جنبد آغاز سخن اندر جای مکان جای بود و مر او را چند حا[صیت]
است باتفاق همه یکی که جنبده از وی شود سوی جای دیگر که آرمیده
اندر یکی از وی بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد که با آب
از کوزه بشود دیگر که اندر نیاید و سیم که زیر و زبر اندر جای گاه بود چهارم
که گویند مر جسم را که اندر ویست پس گروهی پنداشتند که جایگاه
هیولی است زیرا که وی پذیرا است چیزی را پس چیز چنانکه جای نیز پذیرد
مر جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که هیولی پذیرای صورت است
نه جسم و گروهی گفته اند صورت است و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
و جائی جدا شود و همچنین هیولی و گروهی گفته اند که جائی جسم آن
اندازه است از بعد عالم که وی اندروی بود مثلا جایگاه آب آن

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنارها اندرون کوزه بود که آب
او را مشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این بعد نشاید
که خالی ماند بلکه با جسمی اندروی بباید و نباید جسمی اندر و بیرون نباید و گروهی
گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا
نهاده است و اندر عالم نیز خلا است و این مذهب بوهم نزدیکست و
از عقل دور است و سبب گمان افتادن مردم را بهستی خلا آنست
که جسم هوا را نبیند و بیند اشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
هست خالی پس اندر وهم برند سایستگی خلا تبید اکردن انکه
بعد جایگاه نیست نخست باید که درست شود که اندر میان
کنارها کوزه بعدی و مقداری هست جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
چنانکه آب یا سرکه تا آنگاه این سخن گفته آید که آن مقدار جائی-
هست یا نه و اما بحکم مشاهدت اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی بینیم
الا آنکه اندرین آب یا اندرین سرکه بود و آنچه گویند که اگر بوهم
اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم دانیم که میان وی و اندر دوری بود یا اندازه
این نه حجت بود زیرا که نه هر چه توهم کنی بشاید بودن زیرا که اگر
کسی گوید که اگر توهم کنیم که هیچ بدو نیم شود پس شکستگی وی جفت

صفت بود این زاست ولیکن بشرط و امّا بحقیقت ولی نظر
هرگز هیچ صفت نبود و امّا بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود
آنست که جسمها یک اندر دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرم بوند یا سرد
بوند یا سیاه بوند یا سپید بوند یا ایشان را صفتی بود از صفتهائی نه
گانه یا موافق بوند یا مخالف و الا بایستی که هرچه بدان صفت
نبودی یک اندر دیگر شدندی و نه نیز از قبل جوهریست زیرا که
این بعد نیز یکی ایشان جوهریست زیرا که بخود ایستاده است
و اندر موضوع نیست ولی نشاید که وی اندر جسم که هم جوهرست
متداخل شود و هم اندر شود پس سبب آنست که اندازه اندر اندازه
نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
و هر دو موجود بوند و هم چند یکی بوند و اگر یکی معدوم شود
و مکان نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جایگیر نبود و چون نشاید
که بعدی اندر بعدی شود و هر دو موجود بوند و دو بوند و دوی میان
چیزها که از یک طبع بوند بسبب چیزی بود و از چیزهائی که مر یکی را
بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و متداخل شده مادت
هر دو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها گذشته

کرانه و وقت ایشان را اندر یکی مانع باشد اندر وقت جدا

نه هنگامی که معدوم هم جدا نگشت میان دو موجود که معدوم کاری

نامد و جدا نگشت متصل بود پس پیدا شد که نشاید که بعدی اندر بعدی

آید پس نشاید که اندر میان دو جسم بعدی بود که آب اندران بعد شود

واین محال است پس پیدا کردن نیستی خلا این حجت است که گفته آمد

پیدا کردن محالی بعد اندر بعد شدن کفایت بود بدانستن محال بودن

خلا جنبش و آرامش نیست گوییم که اگر خلا بود نه آنچنان بود که

ایشان پندارند که وی با چیزی بود و چگونه با چیز بود و نتوان گفتن که

جسمی و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و نتوان گفتن که

اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم گنجد و افزون وی

نگنجد و کم اندر وی نگنجد و تو دانسته که با چیز را این حکم نبود پس خلا

اگر بود چیزی بود با وجود اندازه نه عرض زیرا که نبود ایستاده بود

و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس

اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهر و هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود

پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پیدا

کردن آنکه اندر خلا جنبش نبود و جنبش یا بالطبع یا بالقسر بود

و همچنین از آرامش و جنبش آنکه بطبع بود که جسم آن جایگاه
نخواهد جایگاه دیگر خواهد و آرامش بطبع آنگاه بود که جسم آن
سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و آرامش بقسر آنگاه بود که جسم آن
نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی ببستیم سنگ بر سو دارد یا ببستیم
هوا را اندر آب بدارد و خلا یک گونه بود و اندر وی هیچ اختلاف
نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاهی نبود و ایستادن عالم اندرین
حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق
و کار اتفاقی دایم نبود و آنگاه باتفاق بود که بسببی عرضی افتد چنانکه
گذشته است و این سوال بر ما لازم نیاید که عالم را اندر جای نگوییم
تا آنگاه گوید چرا اینجاست و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر خلا جنبش
و آرامش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا
جنبش دارد و یا آرامش پس بدین حجت جسمهای دیگر پیدا
شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
نبود آنست که جنبنده را هر چند جایگاه جنبش سنگ تر باکم
ملاتر بود تیزتر جنبد چنانکه سنگ اندر هوا تیزتر جنبد از آنکه اندر آب
پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را چاره نیست که زمانی بود بهره ندیه

جایگاه را

و جنبش بقسر ... بود که جسم

و درست شد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانی بود محدود و چون اندر ملا بجنبد زمانی بود نیز محدود و اگر توهم کرد مر جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی با آن ملا چنین چنان بود چون نسبت زمان خلا بزمان ملا بایستی که جنبش جسم اندر ان ملا بهمان زمان بود که اندر خلا که اندر وی هیچ ستهیدن و بازگرفتن و ممانعت نبود و نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه بی ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوهم گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوهم او را ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بوهم نبود و نه بوجود پس اندر خلا جنبش نیست

نشانهای طبیعی بر نیستی خلا

نشانهای نیستی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب دزد چون سر گرفته بود بسبب آنکه آب نتواند جدا شدن از کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا بتکلیف و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرود آید پس نه ایستد که اگر یک سو فرود ریزد و بدیگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس بضرورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

که گسستگی نتواند افتادن الا بچیزی که اندر میان آید و کیسهٔ حجامان
پوست را اندرون خویشتن کشد زیرا که مر هوا را بکشد بمکیدن و هوا
از پوست نتواند جدا ایستادن الا که چیزی اندر میان آید پس پوست
را با خویشتن کشد و قدحی بر هاونی بزرگ بنهند با بنداهم چنان که
چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح او را برگیرد چنین حیلها
حیلتها بکنند مهندسان و بهر آن بنا کنند که ملا نیست حاصل
سخن اندر آنکه جایگاه چیست پس جایگاه جسم نه هیولیست
و نه صورت و نه بعد و نه خلا ولکن جایگاه جسم کناره آن جسم بود
که بوی محیط بود و اندر گرد وی بود نه هر کناره بلکه آن کناره که
که اندرون سو بود بوی بساود این جسم هر آن جسم را چنانکه
سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی بساود که کوزه اگر سبز
بود یا تنگ بود یا در امتلا هیچ سبزی نبود آن کناره جای بود مر
آب را و این درست ترین است و مذهب حکیم بزرگ
ارسطاطالیس است و کسی دیگر هم برین اتفاق کردند پس جایگاه
آتش سطح اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح اندرون آتش
است و جایگاه آب سطح اندرون هوا است و جایگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
هوا و همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از ایشان بجای بود
بر ترتیب واجب **پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا**
طبیعی و سردی طبیعی و ناطبیعی گرمی و سردی طبیعی
آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
که خود گرم شود و ناطبیعی آن بود که از سببی بیرون آید و سبب
بیرونی مر گرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
آب از بیزش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
و اگر سنگی را سنگی بر مالی گرم شود و آتش جهد و سیوم از روشنایی
که هر جسمی که روشن شود از جسمهای اینجایی گرم شود چنانکه آئینه
سوزان که بر دشمن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف
است مر پیشگان را با فیلسوف بیس ارسطاطالیس پیدا کردن
چندی جسمهای بسیط جسمهای بسیط یا پذیرای کون و فساد
بوند یا ناپذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیت از جنبش
جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که نزدیک

ما اندر وی برا آسمان اند چه را طبعش ضعیفی را است هست و
همه مشترک اند اندر آن که یا گرم بوند یا سرد بوند یا تر بوند که زود
گسلند و زود اندر پیوندند و شکل زود پذیرند و زود هلند چون آب
و هوا یا خشک بوند که زود نگسلند و زود نه پیوندند که نشاید لیبا وند
همه میدان خویشتن را و با پیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر
هلند چون زمین و اما گسلندگی از تری بود که با خشکی نیک نیامیزد
و نرمی از تری بود و سختی از خشکی و تری طبعی از تری و درشتی
طبعی از خشکی و اما رنگ و بوی و مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود
که جسم بود بی رنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته
و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
کیفیتهای بسودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و
چشیدنی و بوئیدنی اما اندر حدیث چشیدنی خود شکی نیست که
هیچ جسم را او از خود نبود پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمها
این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود
با گرمیست و گرانی با سردی و هر چه خشک تر اندر باب خویش
قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد و تر گران پس جسمهای

بسیط کہ اندر زمین ماہیت بوند یا گرم و خشک بوند و ہیچ چیز گرم و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزے کہ آتش اندر وے غالب بود و بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و ہیچ چیز گرم و تر تر از ہوا نبود یا چیزے کہ ہوا اندر وے غالب بود و بسبب ہوا ہر چند کہ گرمی ہوا ضعیف ست و اگر ہوا گرم بودے از زیر گرم بخشی و زیرا بخستی و ہرگاہ کہ آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکہ بخار و لکن این ہوا کہ نزدیک زمین ست بجائے تنہا سرد نیست ہر چند کہ نہ سرد ست و بجائے آب گرم ست زیرا کہ این ہوا بردی طبع آ غلبہ دارد و ہمہ از بخار ست و اگر آن نیستی کہ زمین از شعاع آفتاب گرم شود و آن ہوا را کہ نزدیک وی ست گرم گرداند اینجی سخت سرد بودے و لکن آن ہوا کہ ہمسایگی زمین ست از زمین گرم شود تا حدے ببالا و زیر وی سرد بود ہمہ از بخار تا حدے آنگاہ ہوا گرم بود نہ گرمی آتش و سیوم سرد و تر و ہیچ چیز سرد و تر از آب نیست یا چیزے کہ آب اندر وے غالب ست از جہت آب یا سرد و خشک و ہیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی کہ زمینی بود کہ زمین بخود گرم شود و چون بخود بہلی سرد بود و اگر سرد نیستی

کثیف و گران نیستی پس جسمہا بسیط چہار ند زمین و آب و ہوا و آتش و ترکیب جسمہای دیگر از ایشان بود پیدا کردن آنکہ ہر جسمی را جائگاہی بود طبیعی و شکلی طبیعی ہر جسمی را جائگاہی و شکلی طبیعی بود زیرا کہ چون او را بستم بجاہی ندارند شک نیست کہ او را حدی بود کہ آنجا بود و آن حد نہ از سببی بیرون بس از خود بود و ہمچنان ہر جسمی متناہی بود و ہر جسمی کہ متناہی بود شکلی دارد چون از سببی غریب نبود چارہ نیست کہ از خود بود پس ہر جسمی را بخود جائیست یا حدی کہ آنجا بود و آن بطبع است و ہر جسمی را شکلی ست و پدید کنیم کہ شکل طبیعی ہر جسم بسیط را گرہ بود

پیدا کردن جائگاہی جسمہای بسیط و کلی عالم

تو مند جسمہای کہ جہت گیرند نشاید کہ بیرون ایشان جسمی دیگر بود جہت گیر یا جہت خواہ یعنی غیر محیط نہ اگر داشتی خواہ مباش و الا ایشان را با جسمی دیگر دو جہت افتد یکی جہت سوی ایشان و دیگر جہت سوی آن جسم بیرون و آنگاہ جسمی جسیم باید کہ جہت گیر بود کہ دانستہ آمدہ است کہ جہت گیر سوئی بیرون ماندگی سوی اندرون کند و اما جسمہای جہت خواہ ناگزیر است کہ اندرون این

جسم بوند و چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان نیز یکی بود

و بجمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر وهم کنی که جمله اجزای آن جسم

گرد آیند و یک بدیگر پیوسته شوند تا جسم ایشان یکی بود

ایشان بوی شوند و نشاید که مثلا هیچ چیزی را که طبع وی آنست

گرد کنی چون یک چیز و نشاید که بجنبد پاره از وی سوی دیگر پاره شود

و این پاره ازین سو شود و آن پاره ازان سو و طبع یکی باشد پس جسمها یکسان

جنبند و چون یکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیت جسمها

پراگنده ایشان بود پس جمله آنها را جایگاه کلی کلیت

هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبعی یکی بود و نشاید که جسمها

را جایگاهها پراگنده بود که پیوند ندارند یک بدیگر تا از یک دیگر جدا بوند

اندر یکی جسم بوند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک

هر جسمها را بسیط بوند شکل طبعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادی

متفق جای گونه گونه بود جای هموار ی و این محال بود که از یک طبیعت

اندر یک گوهر جایی بیغوله آید و جایی هموار پس شکلهای طبعی

هر جسمهای بسیط را گرد بود و چون گردها پراگنده ایستند اندر میان

ایشان خلا افتد و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

پیدا کردن خلاف که اندرین باب است گروهی گویند

هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود ولاکن سه گونه

حال افتد یکی چنانکه آتش نزیر آب فرو زی آتش بارها اندر آب

فرو شود و باب بیامیزد و آب را گرم کنند نه بان معنی که آب گرم شود

ولیکن بان معنی که با گرم بیامیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود مر قوت

سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نیابد بدان آتش بارها

که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود وی همچنان که بود سرد

که سرد بماند و نه چنان بماند نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود

و باز موجود شد ولاکن اندر وی پوشیده بود و بر وی وی گرمی

بود و گرمی بر وی غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شوند جنبش

ازان بود که آتش بباطن وی پنهان بود و چون بجنباند بظاهر آید و پیدا

شود و سوم آنکه روشنای باوی بیامیزد و روشنائی نه عرضی

است ولکن جسمیست لطیف سوزان که از جائی شوند پیدا کردن

محالی قول چنین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم گردی

که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر چیز گرم شدی

و باطن وی سرد شدی و بایستی که بیکبار از زیر بنا که سر بنهند و

بگمان توی بپندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و
بایستی که اگر برمه گرم شدی و بناگاه بشکستی اندرون وی سرد
بودی ولکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از آنچه
باول بود و همچنین اگر کسی آب را بقوت بسنگی بجنباند وقتی دراز
همگی گرم شود اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود از جهت
بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندر وی
و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و این ان
باستحالت گویند و اگر کسی گوید که نیز نه از گرمی و آتش خویش گدازد
که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهائی دیگر ولاکن محالی
این سخن نیز پیدا آید بدانکه هرچه اندر آتش صرف بشتاب
گدازد کمتر از آن سوزد که بدرنگ و چون آتش صرف چنین
بود آتش آمیخته اولیتر و سبب این آنست که فاعل را زمانگی
باید که تا فعل خویش را تمام بکند و چون بشتاب بود نتواند کردن
و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

هوا از وی اندر خویشتن بجنبد و پیش از آنکه نیست آتش از وی جدا شود
دیگر گفتند آب اندر خویشتن جنبنده بود پس اگر وی بیابانی آتش گردآید
این قول باطل شود بدانکه اندر شدن آتش اندر سبب واز زیر
آسمان تر بود از بیرون گریختن از وی که گریختن آتش از جای غریب
آسمان تر بود از اندر شدن آتش بجایی غریب الا سبب بود که چاره
نیست که اندر راههای گشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسانتر
بود از اندرون شدن با سبب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
از اندرون شدن نیز باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان
آتش بخود پذیرفتن و میان آتش از خود بیرون هشتن پس این بهانه فائده
نکند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین گفتار پیدا شد محالی گفتن آنکس
که استحالت نبیند بلکه کمون و بروز بیند و گوید سنگ اندر آتش نه بدان گرم
شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و
همچنین چوب بدان سوزد که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر چوب
چندان آتش بودی که اندر انگشت و افشان که به باد وزش آتش ضعیف
بود که اندرون وی و بیرون آتش سست بایستی که سوزان چیز بودی
که نه زمک ایشان از انجا بسیاری آتش بیرون شده آوندی

مانده است و اگر گویند که آتش اندروی گرم شود و چون آتش گرم فراز وی برد ند گرم شد باستحالت مضر آمد ند پیدا کردن محالی قول سوم وآن مذهب گوینده گان جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی بودی روشن چنانکه زمانه آتش بایستی که بر سر چه افتادی او را بپوشیدی چنان که آتش بپوشد و سر چه بجنبش شدی چیزها پیدا شدی نه روشن تر و بایستی که جنبش وی سوی یک کناره بود نه سوی هر کنارها که جسمهارا حرکت طبعی راست سوی یک کناره بود و بایستی که از دور دیر تر افتادی از آنکه از نزدیک و روشنای آفتاب پیش کسوف همان زمان تمام رسیدی که روشنای چراغ نزدیک و بایستی که چون خانه بردوشن شده بودی آن جسمهای که اندروی حاصل شده بودندی اگر بناگاه روزن ببستندی آن جسمها آنجا بماندی همچنان روشن مگر گویند که این جسمها را ناگاه روشنای بشود و ایشان بمانند جسمهایی روشنایی و بی گرمی و بمقابله روشنایی پذیرا اند پس روشنای عرض بود و بمقابله از آفتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چه بکار آید که بمقابله خود اندر زمین نشاید افتادن و زمین بردون شدن خود گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر جسم

هوا چگونه بداخل شوند و اگر پراگنده بوند چون بزمین رسند چگونه
زود اندر پیوندند و یک با هم نشستند بی زمان و اگر چنان بود که
همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی پس جسمی همی آید باید که بیرون
آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را بیالاید و اگر بیک زخم بیرون آید
و بیستد باید که چون آفتاب را ستر شود دیگر روشنی نکند بجای
دیگر و اگر آن بود که روشنای با آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه
از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم
آفتاب همی بالاید و از وی همی آید که وقتی بدان اولیتر از وقتی نبود و دلیل باطلی
این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه راست پس باید که اندر هوا بایستد
و نشاید که یک طبع بود بعضی از آفتاب بزیرش جویند بزمین و بعضی اندر هوا
بایستند پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هرزه
بایستد پس اگر چیزی ناگاه اندر هوا دارند باید که آنجا روشنایی
و شعاع ایستاده نبود یا شاید بودن که همدان بداند که آنجا چیزی ایستاده
است دور اشعاع همی باید بوی زود شعاع فرستد با شعاع و نداند که آنجا
چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا رجهد و او را بپوشاند و اگر
شعاع جسمی بودی و زخم بازگشتی بایستی که از شخیها بازگشتی نه از نقرها

و بالبستی که از سنگ نه بار جستی از انکه اندر وی آب بس شعاع عرضیت

و هر جسمی که اندر وی شعاع بود جسمی که مقابل وی بود و میانجی جسمی شفاف

او را شعاع دهد بانکه اندر وی بمقابله عرضی موجود گرداند آن جسم

اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود

زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش

جسمهاء هر انک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه

یخ هر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیز را که بیساود بجنباند و یکی

برابری چنانکه سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز

می افگند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آینه اثر کند

وا گر بساود اثر نکند و بیشتر جسمهاء اثر همچون کیفیت خویش کنند

چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی

دارد و کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خویشتن

گرداند بی انکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لاکن این فعل بیساود

نکند بلکه برابری و میانجی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را

بپوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد و لاکن سطح

وی تیره بود چون آب و برابر وی جسمی بود روشن نقش خویش و

میان ایشان جسمی بودی لون کرا ورا شفاف خوانند این جسم
بالون از آن جسم روشن شود و دیگر جسم را در روشنی بیند
هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض بعضی را هم
اعراض دوستی دارند بطبع یکی از ایشان استعداد دیگر دهد و یکی
با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و آئینه محرقه
بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
کنارها روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن برابری روشنائی
همیکند هر چند برابرتر روشنائی قوی‌تر و برابر آنجا بود که عمود افتد نصب
آن میان گاه روشنتر پذیرا بود در روشنائی را و هر چند از آنجا دور
تر بود ضعیف‌تر بود و چون آفتاب تابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر
آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی‌تر و بسیار
بکناره افتیم از عمود و از این قبل زمستان تاریکتر بود و پیدا کرد
حال گشتن عناصر یک بدیگر مردمان گفتند که این چهار
اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تباه شوند و مردمان
دانش گفتند که این چهار یک بدیگر شوند هوا آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و همچنین حکم آتش و این حق است و نه جایگاه دراز کشیدن
سست اندر این کتاب لاکن بتجربت نشاید دانستن حال گشتن
این جسمها یک بدیگر که اگر کسی دمه آهنگران راند بسیار و بر در آن
هوا اندر وی است آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی یخ اندر کوزه برنجین
نهد تا سرهای وی به پیرامن کوزه رسد جمله قطرهای آب بر کنارها
گرد آیند نه از قبل پالایش که اگر بپالایش بودی که یخ او را ببودی-
و بسیار بود که پالایش بلندتر از جایگاه یخ بود و حیلتی است
که بسیاری آب بگیرند از هوا و من نشسته بجای کناره دیمه از
شهر فیرکوه طبرستان در ماوند معاینه دیدم که پاره هوا روشن
بغایت صافی از سرما بستی و ابر شدی و آن ابر برف شدی
و فرو نشستی و هوا صافی ماندی پس دیگر باره همچنان بستی و ابر
شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری با ابری آمدی
و اما شدن آب هوا خود ظاهر است و اما شدن آب زمین هم بتابند
بعضی جایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت
سنگ شود و اما گرانجین سنگ تا آب شود مردمان که دعوی
کیمیا کنند شناختند سبب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

وگوهر و ماده ایشان یکیست و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست
گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنانکه سبب گشتن آن
افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
میان وی و میان کیفیت عرض مردمان پندارند
که صورت این چهار عناصر این کیفیتهای محسوس است یا گرانی
و سبکی و این نه چنین است که صورت کمابیشی نپذیرد و این حالها
کمابیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بودی چون
گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل جنبش
سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرانی و نه سبکی که از جا
جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصر یکی طبیعی است که او را
بعقل دانند و بحس نبینند و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
عنصر که هرگاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش و اگر از آنجا
بیرون شود متحرک کندش سوی جایگاه خویشتن و میل گرانی و سبکی
پدید آرد و اندر جسمی کیفیت خاص واجب کند کمیتی خاص پدید کند
آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد و اگر جسمی

بستم سردی از آب ببرد و آن چیز زائل شود دیگر باره اندر آب
سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم براندازد و چون قوت
براندازنده زائل شود دیگر باره آن طبیعت اورا باز فرود آرد و رد
طبیعت آب آنرا اندازه و حد از بزرگی که اگر چیزی به بستم اورا
متکاثف تر گرداند یا متخلخل تر چون آن سبب زائل شود اورا بمقدار
خویشتن برد پس هر جسمی را ازین چهارگانه طبیعت که وی بوی وی
است و صورت وی است آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
را و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که بار از ان طبیعت
و صورت آید و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خوردتر شود
و چون آماسیدن عصیر اندر مشک تا بشکافدش و بزرگ
شدن آب اندر آفتابه که او را صباحه خوانند تا بشکافدش و
محال است که گویند کسی اندر ان جا آتش اندر آمد چندانکه
بگنجد که آتش چندان نتواند اندر آمدن که بگنجد و آتش آنگاه
تواند اندر آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید چون اندر
آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه بشکند و محال است
که گویند که آتش زور کرد از قبل زیادتی جنبش جو بر سود و

و اورا انکشاف که بسیار بار که برگرفتن جایگاه ازانجا که نهاده است

بود از شکستن و دریدن پس باید که بر برآمدی نه شکستن و لیکن

سبب سپر شدن جسم است که بهمه جهتها بکسند و نفشارد

و مر جایگاه را نا اخ که ضعیف تر باشد بیرون شکنند گاهی

بسوی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارندی و ستمگاری

نبودی و همچنین این شکلها و مقدار که هر جسمی راست و

آن طبیعت همیشه بریکسان بود تا جسم بجای بود و تباه

نشده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان بذیرند و تو

وآید سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون

یک با دیگر گردانید باین کیفیتها یک اندر

دیگر فعل کنند پس اندران میان مزاج افتد که چیزی

میان این کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سرد کرم شود و گرم

سرد تر شود و همچنان خشک و تر آنجا هر حدی باشد

آن حد را مزاج خوانند و شاید اندر وهم که میانه

بود و شاید که بیکی کناره میل دارد و اما صورتهائی ایشان

بیک حال بود و تباه شود و چنان باشند که آخر شاید

گرچه اشتند که اگر آن صورتهای تباه شدی فسد بودی
نه مزاج پس قوتهائی اصل بجای بود و این کیفیتها
برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
نبوند قوتهائی انفعالی خواست است چنانکه کم دانشان
پنداشته اند بلکه قوتهائی فعلی خواسته است
زیراکه قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
پذیرد جسم و حکیم بجائی ماندن این قوت آن خواست
ست که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
آن پذیرد بودی چه دلیل آن نبودی که فساد نیفتادی
بلکه دلیل آن بودی که فساد افتادی که نشان فساد
آتش آن بود که از فعل ساقط شود و چون فاسد شود
آتش اندر مزاج و شک نیست که سبب فساد وی گرد
آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
فعل نکند و سر بسر بوند و اگر یکی قوی تر بود و
دیگر را بخود گرداند پس آنگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
بضد آتش بود —— و بجمله سبب آن جوهر دا

نیست و صورتها صورت جواهر اند و زیادت و نقصان نپذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده است و هر یکی از این عرضها دوست صورتیست و دشمن صورتی و هرگاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن آب آن قوی شود صورت دشمن بجای بهلد و صورت دوست آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر فلسفه پیشین گفتیم پیدا کردن طبیعتهای عناصر باید که میان زمین خاک صرف بود که سخت گردانیده بود بطبع بسیط زمینی و زبر وی خاک آب آمیز که گل بود و زبر وی جا غلبه آب دارد و جای غلبه زمین و آنجا که غلبه آب دارد دریا دارد و آنجا که غلبه زمین دارد آفتاب او را خشک کند تا روی وی خشک بود و اندرون وی گل بود و سبب آنکه آب همه روی زمین نیست آنست که آب زمین شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود رخنه افتد و هر کجا چیزی دیگر زمین شود فراز شود و زمین خشک است و خشک نتواند هم فراز آمدن و گرد شدن و اعراضی و نشیبی از خویشتن بیرون و هر گاه که چنین بود نشیب افتد و فراز گشاده شود خاصه که ستارگان

و آفتاب را آنجا که حضیض بود اثری بود خاص کشیدن آب
سوی یک سو پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود
و این حکمت ایزدیست عز و جل تا حیوانات کامل را بهوا
و دم زدن راه بود زیرا که باید اندریشان زمینی غالب بود تا استوار
بوند و چون زمین غالب بود گران بوند و سوی زمین شوند و بر زمین
ایستد و اگر هوا بایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
حکمت ایزدی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوند بودی بی میانجی
آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستد و زیر زمین و از آب و هوا آبناک
بود که از همسایگی زمین و پذیرهٔ روشنائی آفتاب گرم شده بود و زیر وی
هوای آبناک سرد که قوت شعاع بوی نرسد و زیر وی صافی و زیر
وی هوائی دودگنی که دود زمین تا دوری بر سود و بجد آتش رسد
چنانکه سپس بگوییم و زیر وی آتش صرف و آتش را روشنایی
و گونه نبود و آنگاه او را گونه بود که دود کثیف بیامیزد پس دود روا
شنود نه گوهر آتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود را لطیف تر کند تا اندروی
روشنائی نبود و اندر آتش چراغ آنجا که تیره تر بود دود بود و روشنائی
نبود و درست چنان بود چون سوراخی و پنداری که آتش خود آنجا نیست

و آتش گسسته است از طبیعه و گوئی آنجا خلاست یا هواست بحقیقت

آتش قوی آنجاست و حال آتش بر سو چنین است که وی گوئی

صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و

شعاع نیست و همچنان چون هواست و لکن هوا نیست سوزان

سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان راست

اندر خشک و تر روشنائی و فوتهاله از آفتاب آید و

ستارها دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهرترا اثری از آفتاب است

و ماه که ماه مر سوها را بپزد و بافزایش خویش مغزها را بیفزاید و آبهای

دریاها مد کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است

هرچند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سو است و حرکت

آفتاب حرکت گرد است از جمله گوهر آسمانیست و گوهر آسمانی چنانکه

پیدا شد نه پذیر مخالف گوهر اینجاست و واجب نیست که چون آفتاب

فعلی بدان فعل اندر او بود زیرا که آفتاب چون روشنائی کند فعل

کندی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بودی که چون

گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی سوی بر سوی

نیز بجنبیدی و چون آفتاب بسیار بجنبد روشنائی گرمی آورد و بسیار گرم

گرمی جسمهارا سوی بر سو جنبانند از تری بخار برآید و دود از خشکی دود
بخار و دود در راهی یابند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی راهی نیابند
و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود بیشتر بود از جنبش
بخار و دود بلندتر شود و بخار زیرتر ماند پیدا کردن آنکه ابرها
که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرمگاه بلند شود
جنبش وی گرانتر بود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد
بود سرمای آن جایگاه او را به بندد زیرا که سرما مر بخار را زود
به بندد چنانکه چون گرمابه را در باز کنند سرما از بیرون
هوای گرمابه رسد اندر وقت هوای گرمابه چون میغ شود
و چیز گرم زودتر به بندد و زود افسرد از قبل لطیفی او را
که قوت سرما اندر وی بیشتر تواند شدن و ازین قبل را اگر
سرما آب سرد و آب گرم بر زمین ریزند آب گرم بر زمین زودتر بفسرد و دیگر
که بخار زمین بفسرد اشود و قوت بخار زمین گوهها بیشتر بود که بشکل کوه ابر پدید
که نهلد مر بخار را که زود پراگنده شود تا آنگاه که بجمله از کناره جدا شود و
ابر را حکم بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود
کند یا قوی بود که آفتاب اندر وی فعلی نتواند کردن به پراگندنش پس چون

گرد آید و تنک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گرد
آورد و شش دیگر با آب شود و غیر و چهار پس اگر سرما سرد
نهد ما باید تا میش از آنکه قطرهای بزرگ شود لفسر دیرف بود
و اگر چنان بود که گرما اندر باید از بیرون سپس گرد
آمدن با سرما اندرون شود و قوی شود ژاله شود و ژاله بیشتر
بهار بود و تیر ماه دیر گاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا و تر
بتابد چنانکه اندر آئینه و روشنی با تارنگی بخار بیامیزد از بند
پدید آید و رنگی سوی زیر دارد و رنگی سوی زیر و رنگی میانه و کاهی
بود که رنگ میانه نبود و گرد بود زیراکه بعد اجزائش از آفتاب یکی بود
و آفتاب چون قطب بود و تمام نتواند شدن زیراکه اگر تمام شود
تمامیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمن ماه
از آن بود که ماه اندر بخار بیاید چنانکه اندر آئینه و بعد وی از آئینه
بهر سو یک بعد بود زیراکه هر آئینه را اندازه ایست که چیزی را
از آنجا نماید و چون اینها بسیار بوند و کوچک بوند و اندر کرد وی بوند
هر یکی را نتاید دیدن و جمله را نشاید دیدن پس خطی روشن گرد ماه
پدید آید و میانه ماه روشن بود زیراکه ماه دیداری بود و اگر ماه دیداری نبود

شود جز این خبر من نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر میان
سوراخ وی دانا ابو سعید بودی و سبب آنست که آن ابر
بارها تنک بوند و ضعیف بوند و چون نزدیک چیزی سخت
روشن بوند چنان بوند که گوئی خود نیستندی و چون دور شوند
پیدا بوند و مثل این مثل ذره آفتاب ست چه پیش آفتاب ناپیدا
بوند و بسیار پیدا ایل چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب
ناپیدا بوند و بشب پیدا شوند و همچنین هر چه گرد ماه از ابرها تنک بود
ناپیدا بود و هر چه اندر حد آینه بود پیدا بود پس میانه چنان نماید
که گوئی بعینست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
حاصل آید چنانکه بیشتر گفتیم پیدا کردن پوششها که از دود
آید اندر هوا و اما دود بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و بر شود
و اگر سرباش نبرد دیگر بار گران شود و سبب سردی هوا او را در زیر برد
گذارد و فرود آید و وی گذاره سیل کند و باد شود و اگر با دود نتواند شدن
و سرباش نشد سردی آتش پیدا بسوزد و سوختنی چون زبانه آتش با بسوزد
سوختنی چون انگشت آتش به چون انگشتی هر ده با بس اگر آتش اندر وی گیرد
نصف شود و در رود آتش صرف شود و دود وی از دود بیش شفقی

دیا دیداری شود بیندارند که بمرد زیرا که زبانهٔ آتش که نابیدا
شود یا از قبل آن بود که سرما آتش را بکشد پس هوا شود
و آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و مستحیل شود
و دودی از وی بشود پس باد دیداری شود و آنجا سبب ناپیدا آمدن
آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بمرد پس اگر آتش اندر بخاری
گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر مستحیل شود همچنان
شود همچنان مدتی دراز بماند چون ستاره گرو بادم او را ماند و همی گردد
و بیست آنکه سوی هر سوی بمساعدت گردش فلک گردان بود واین
آنست که اندر و فسروزد و اما آنکه چون انگشت افشان بود اندر هوا
چون علامتهای سرخ بماند و اما آنکه چون انگشت مرده بود اندر هوا
سیاهی و مغاکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیزی اندر اثیر بماند و سرد شود
و اندر اثیر باد شود و بقوت اندر اثیر بجنبد پس رعد تندار از وی آید
و چون نیرو کند بجستن اندر رعد فروزد و اگر برق جستن شود و اگر گران
بود و سوزان و سوی زمین آید صاعقه بود و تندر دیدنی و شنیدنی
هست و دیدنی را زمانی بباید که بدیداری بس بود و شنیدنی را زمانی بباید
تا او را اندر هوا اندک اندک حرکت کند و بگوش رسد چنانکه

سبب این حال پیدا کنیم و ازین فصل چون گاو ری از دو جامه
بر سنگ زند رخنه جامه زمینی و با ساعتی آنرا وا زشوی پیدا

کردن حال پوشش گوهرهای معدنی اما آنچه

از بخار و دود در زمین بماند اصل بود مر پوشش گوهرهائی معدنی را اندر
گرد وی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گرد وی بخار بیشتر
بود و چون آبی بود فسرده چنانکه یاقوت و بلور و ایشان از بخار
گدازند از پس فسردگی و زخم پدیرند زیراکه در ایشان تری نیست
تا فسرده و زند ماند روغن طبع و چون بخار با دود نیک آمیخته بود
تا بهر آبی با بهر زمینی آمیخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی
اندکی بود از سبب آمیزش گوهرها و قوت تری زنده مانده بسبب
آنکه تری روغن شده بود بسبب بسیاری فعل کردن گرمی اندر سرشش
تا سر دیش بشکند و سوائی باوی بیامیزد و لختی زمینی با بوائی اندر آمیخته
بماند بسبب تنگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش ملند
بگدازد که گوگردی وی آتش را یاری دهد پس تری وی روان
شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمینی با وی آمیخته بود و را نهلد که
بر شود و نهلد که پراگنده شود و از فرو کشیدن گرانی و بر کشیدن گرمی

گردشتی کز حاصل آید و اگر آمیزش ضعیف بود چنانکه از زیر
پاره پاره بخار شود و چون بسیار بگدازی ناپدید شود
و بخار از چیزی که همی سوزد جدا شود یا سخت آمیخته بود سبب آنکه
بگیرد چون بخارات با روغن ناک بود و تا زنده حرارت دارد
چون بخار سنگی سراب زاید بین وی اندر گیرد و وقت حرارت
و همچنین بخار روغن آن کبریت چون بگدازند بسبب آمیزش
تری جنگلی بگدازد و بسبب ضعیفی آمیزش بخار گیرد و سبب
حدی بخار زبانهٔ آتش کند و سرگروهی اندر وی روغن بود
تمام نفسرد پس از خشم میرد و هرچه فسرده بود شخوار
بگدازد چون اورا فوت زرنیخ با کبریت بهم بیند با آنکه او وی
بیامیزند و بریان کنند اورا اندر وی رود بگدازند چون هوش
سرمه و مارقشیش و طلق که چون ایشان را با زرنیخ بیامیزی
یا با کبریت و آنگه بریکجائی بریان کنی و آنگه نشوی و زرنیخ با کبریت
مرمی وی گدازش پذیرد و همچنان چون مرده سیم و مس
بگدازد و بشاید گردن که سیم چون اندر بگدازی هرچه اورا
سردی بند گرمی بگدازد و چون موم و هرچه گرمی بند و سردی

بگدازد چون نمک که نمک را گرمی ببندد بیاری کردن
قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را یاری دهد و هم تری خشکی
را خشک تر کند و تیز را تیزتر کند و هر چه آبی است سردی
او را ببندد و هر چیز زمینی اندر وی غالب است و را گرمی ببندد
و آبی را نیز گرمی ببندد و بقوت زمین چون نمک و باشد که اندر چیزی
هم زمینی بود و هم تری بیش زمینی او را گرمی هیش آرد و آنگاه تری
و را سردی بفزاید پس این چیز دشخوار گدازد چون آهن پیدا کردن
حال نفس نباتی چون آمیزش نخستین مر این عناصر
را بجمادات بود و پس چون آمیزش نیکوتر افتد با عدال نزدیکتر
از آنجا جسمهای پرورش پذیر آیند بغذا اول ایشان رویا بود از درخت و
گیاه چون آمیزش چنین افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
نفس نباتی خوانند زیرا که بدیشان تمام شود رستنی و پرورشی نبات
و را سه فعلست یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غاذیه
خوانند و یکی بالیش و پرورش بقوت بالش ده که نامیه
خوانند و یکی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی
غذای وی بود و بفعل تا مانند و چون بدان جسم رسد و قوت
آن جسم اندر وی کار کند مانند وی شود اندر وی بگسترد
و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بپالاید و بپالایند و پرورش
و افزایش جسم بود بغذا افزایشی اندر درازا و پهنا و مغاکا
بر تقدیری که بدو تمام شود افزایش وی و بر تفاوتی که واجب
وی بود و زایش آن بود که از جسمی همیانچی غذا و تخم با چیزی همچون
همچون وی دیگری آید و قوت غذا ذه همه عمر کار کند چندی که
بآخر عاجز آید از تدارک کردن بالایش که غذا کم تواند دادن
از بالایش و قوت نمو تا حد رسیدگی و پختگی کار کند
آنگاه بایستد و چون نمو بآخر خواهد آمدن بمقدار نه بزبان آنگاه
قوت تولید اندر کار آید **پیدا کردن حال نفس حیوانی**
و چون مزاج چنان آید که از نباتی معتدل تر بود پذیرای حال
زندگی آید و این جان را دو قوت بود یکی جنباننده چنانکه جان ورا
بدان جنباند و دیگر اندریابی چنانکه جان ورا
بوی اندر یابند و برو حقت قوت پیدا آیند و لسبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان نوشته
ست یک بدیگر که چون اندر یافت افتد چیزها را آرزو
آید تا بسی جنبش افتد یا بجستن یا بگریختن پس جنباننده
را خواست باید و خواست از بایست بود و بایست یا باندر
رسیدن بود یا رهایش یافتن یکی سببی آنست تا
سازکاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
و دیگر سبب آنست تا ناسازکاری حیوانی را دفع کنند یا از وی
بگریزند این قوت غضبی است و بیم ضعیفی قوت غضبی است
و کراهیت ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرمایندهاند مر قوت
جنباننده که تنها حیوان آلت اوست و کار اندر عضلها کند و اما
قوت اندر یافت دو گونه است یکی بظاهر و یکی بباطن حاجت نیست
بدرست کردن ظاهر چون شنوای و بینای و بویای و چشای و بساوای
ولکن حاجت بدرست کردن قوتهای باطن است
اگر حیوان را دریافت باطن نیستی آن چیزی که یکبار از مضرت
دیدی دیگر باره پیش از مضرت از وی نترسیدی و چیزی که از وی منفعت
دیدی دیگر باره پیش از منفعت اندر نخواهیدی و اگر نه چنین است اصل

بدارندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چیزی زرد ران
زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
نبودی جز حس دو چیز خزانه حس چون گوسفندی صورت
گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر وهم بود و
حس او را اندر نیابد پیدا کردن حال لمس و ذوق
وشم و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و گرمی
و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نغز و گرانی و سبکی
لمس داند و تا اندام را کیفیت این چیز ملموس از حال بگرداند
یا کمیت یا گرانیش اندر نیابد و آلت وی پوست و گوشت و سریان
این قوت را بپوست و گوشت پس این پوست و گوشت
از آمیخته اند تا عصبها نفس این عصبها را خبر کند بدان و بوییدن
بیانجی جسمی بود که بوی بپذیرد تا بانجا بوی دار بیامیزد و لطافت
خویش براه بینی پیش مغز رسد بآن دو پاره گوشت که از جمله مغز بیرون آمده اند
چنان چون سر پستان و این جسم چون هوا بود و چون آن بخار
آید را بپیش این نفس مغز را خبر کنند و واجب نیست که مر آن چیز
اندر هوا پاره ها بود بوی دار و پراکنده و بخاره ای تا حیوانات

بوی یابند که پدید بوند تا چه حد رسد کار وی و اگر چندان رسیدی
بوی که بخار رسیدی حیوانات نیز بوی تا پنجاه فرسنگ
و صد فرسنگ بوی ببردندی و یونانیان حکایت کنند که
پیش ازین مرغان به بوی مردار کشتن جنگی که اندر میان ایشان
افتاده بود از شهرهای ما با ایشان رسیده بودند که هرگز پیش شهرهای
ایشان و نزدیک شهرهای ایشان هیچ مرغ مردار خوار نبود
و کمترین راه دویست فرسخ بود از ایشان تا جایگاه این مرغان
پس هوا خود بوی برساند هر چند که بخار نرسد و اما شنیدن کی
مر آواز را بود آواز موج زدن هوا بود به سبب جنبانیدن درشت
رود و که او را افتد که بجهد از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند
جستن سخت بشتاب موج ور ا تا اندر جهد اندر میان
جسم که او را بنگافد اندر جستن سخت بشتاب تا اندر وی
موج افتد و آن موج همی باز شود بشتاب سخت چون
بگوش رسد آن هوا را که اندرون گوش ایستاده بود بجنباند که
که آنجا آفریده آمده است آن هوا همچنان موج بپذیرد و موج وی عصب
شنوا را بیاگاهاند عصب نفس را بیاگاهاند از آن اما چشیدن

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمده است مزه

چیزرا پذیرد و اندر زبان عوضی کند تا غضب زبان آگاه شود

پیدا کردن مذهب پیشینگان اندر دیدار اندر

چگونگی دیدار خلافست گروهی از آن مردمان که پیش از حکیم بزرگ

ارسطاطالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در روشنائی بیرون

آید و بان چیز رسد و آن چیز را به بساود و به بیند و این سخن محال

است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان

یا زمین بیند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این مذهب

گویند و از ین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع

بیرون آید با شعاع هوا چون یکی گردد و شعاع چشم مر شعاع

هوا آلت چون خویشی گرداند بقوت و طبع بعقل با هوا الت دیدن

شود و بدی چیزها را بیند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا

بیننده شود به پیوند و این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد آئند

ورا قوت بینائی بیشتر دهند پس مرد ضعیف چشم باید که با

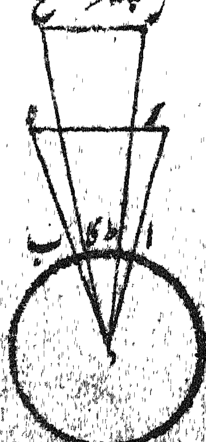
یاران به بیند که نه تنها و اگر هوا را قوت بینائی نبود که جز آن

نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکار است هوا خود بچشم پیوسته است باید که خود
بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
چیز را پراگنده گیرد نه پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسسته بود و یا
خود همه که چون گسسته بود وی خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
پیوسته بود باید که باد جنبش وی را بجنباند پس بر جای دیگر
دیگر افتد پس شاید که بوقت باد جستن چیزی را نه بیند که برابر
نه بود یا بحیلتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مرئی بدو
را ببودی مقدار وی را اندر یافتی نه چون دور بودی وی را خرد
تر دیدی مگر که بر بعضی همه اندرون بعضی و نه چنین است
که هر همه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همگی مقدار
بیند پس همگی مقدار وی را دیده باشد و با آنهمه او را اکثر خرد تر
همی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس خرد دیدن را سبب
ظاهر است چنانکه یاد کنیم مذهب آن است که این مردمان هم
این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید۔

پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس اندر دیدار

ارسطاطالیس آن گفت که چشم چون آینه است
که اندر آینه بیاید میانجی هوا با چشم دیگر شفاف و بدان سبب
که روشنائی بر وی بیدتی افتد پس صورت وی را اندر چشم افکند
و آن صورت را رطوبتی که چون یخ ماند و بدانه تگرک بیند ببرود
بجای بینائی سپارد و آنجا بود و بدتی تمام سبب آن که هر چیز
اندر یابد آن بود که صورت وی بخود گیرد تا اگر آن چیز معدوم شود
یا غائب شود صورت وی را همی بیند پس صورت چیزها برابر
اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یابد
و اگر آئینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتادی این
صورت را بدیدی و اما سبب آنکه چیز دور تر را
خورد بیند آنست که این رطوبت که آئینه
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد
را برابری با مرکز بود پس چون چیز دور تر
شود برابر چیز وی کوچک تر شود و صورت
وی اندر وی افتد و این آئینه گرد نشاید دیدن



و دیدن را سببی هندسی است دایرهٔ اب گردی حدقه

باشد که آئینه است و نقطهٔ میانی وی باشد آ و ز ه و ز ح

و ه و ح برابر باشند اب ر د و به بزرگی برابر لیکن ز ه نزدیکتر باشد آ و

ز ح دورتر از نقطهٔ آ ه و دو خط بیرون یکی برابر ز و یکی ه یا ببرند

دایره را به آ و به ب قوس اب برابر ز ه بود هرچه

از وی بیرونست روی از ز ه گردانیده دارند دو خط دیگر هم

همچنین به ز ح تا بر ط و بر ی مر این دایره را ببرند پس ط

ی برابر ز ح بود و بهندسه درست شود که نشاید ط ی

الا کمتر از آ ب همچنین که بحس همی دیده آید بسبب آنکه درست

شود که زاویه آ ح ب مه بود از زاویه ط ح ی و درست

شده است که چون قوس مه بود زاویه مه بود

و چون قوس که بود زاویه که پس صورت

ز ح اندر ط ی افتد و صورت ز ه

اندر آ ب و هرچه اندر کهتر بود خردتر

نماید پس صورت ز ح کهتر بود و عجب آنست

که مردمان عامه هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاره شود دارد که

صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود.

پیدا کردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی

و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحس بصر بیند بیانی
این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی
و شمار چیزها و شکلها ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرام
و غلط اندرین پنج بیش افتد از آنکه در محسوسات خاص.

حال حواس باطن

آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته
آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت
مصوره و قوت تخیل و تفکر و وهم و قوت یادداشت که حافظه و ذاکر
خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نسخه و می اندازد و
نگاه کنند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست
که هر چه بحس مشترک رسد و وی بخود پذیرد و نگاه دارد و پس جدا
شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود که شک نیست که اندر
حیوان چنین قوت هست و قوت وهم آنست که اندر محسوسات
چیزهای نامحسوس بیند چنانکه گوسفند که چون صورت
گرگ بیند بحس ظاهری دشمنی و را بیند و این حس باطن را دهم

خوانند و وی چون خرد است مرحیوانات را و قوت تخیله آنست
که صورت های مصوره را هر ایک بدیگی پیوانداند و یک از دیگر
جدا کند تا مردم آنرا بر ان مثال داند چنانکه صورت کنند دو مردم
را و باهم پیل را اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند
ترکیب و تفصیل در آوردن مانند چیزی که صد چیزی که هر که که اندر
چیزی نگریی وی خیال دیگر آرد و این طبع ویست و قوت حافظه
خزینه وهم است چنانکه مصوره خزینه حس است پس یکی حاکم حس است
و خزینه وی مصوره و دیگی حاکم وهم است و خزانه وی ذکره و چنانکه
آلت گردانیدن چشم آفرنده آمده است یا از جای بجای میگردد
یا آنچیز که او را باید بو قتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردانیدن
وهم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را
اندر صورتها مصوره میگرداند از ین بآن همی شود و از ان باین
و پاره از ین میگرد پاره از ان تا آن صورت پیش آید که آنمعنی باوی
پیوند دارد تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد آرد و اندر خزانه
یاد و اشته است نگهدارد زیرا که چون بجس آنصورت دیدن
آن معنیش یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال ببیند آن نگهبانش یاد آید و این آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنیم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و این قبل را
و در اقوت متفکره خوانند یعنی اندیشیده بحقیقت و ی آن آلت
فکر است و فکرت مر عقل راست نه مر وهم را و شرح این پیشتر یاد کرده
آید پیدا کردن حال نفس و قوتهاش پس قوت جسمانی
از قبیل کشیدن سود مند است بخویشتن یا از قبیل دور کردن زیان
مندیش هم آلت است و حس بیرونی از قبیل جاسوسی است پس هم
آلت است و مصوره آن کار راست یا صورت چیز نگاه دارد یا نیکی
و بدی دیگر بار نیاید آزمودش هم آلت است و قوت متخیله خود و اینی
که چه راست و قوت وهم آن کار راست یا معنی یاد بدی را ببیند یا از بد
بدگریخته آید و نیک را جسته پس هم آلت است و قوت حافظه از قبیل
یاد داشتن است تا دیگر باز ببیند پس مر حیوان را اصلی است که اینهمه آلتهای
وی اند و آن اصل تن نیست که هر پاره از این سپر آلت است
از مر کاری راست پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتهای
وی اند تا وی بماند و بوی زندگی بود پیدا کردن حال
نفس مردمی پس چون مزاج معتدل تیز بود مر جان مردمی

چنانچه پیدا شود و جان مردمی گوهریست که او را نیز دو قوت است
یکی مر گیاهی را و یکی قوت مر یافت را هرچند که اندر یافت دوگونه
است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری
چنانکه دانی که خدا یکیست و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کردن
زیرا که یکی اندر یافت را آمیزش نیست بکردار و دیگر اندر یافت
سبب کردارست و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
چنانکه کسی یابد مر او را نباید زدن جزوی مر قوت گیاهی بود و کلی مر قوت
اندر یافت را و قوت گیاهی مردم هم بآرزوی مردمی بود و آرزو
مردمی همگی و تصورات و تصدیقات بود و اما چون شهوت و خشم و غلبه از قوت
حیوانی بود و مر جان مردم را دو روی است یکی روی سوی زبرست
اندر شد بجایگاه خود است و یکی روی سوی این جهانست و قوت
گیاهیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی زبرست
و بآن جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مردم را پیدا کردن
تا اقسام اندر یافتها بگوییم پیدا کردن حال عقل و صورتها
معقول هرچه ما اندر یابیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت
آن چیز بنخود بگیریم و صورت چیز گرفتن گوناگون است و مردمی

کنیم اندرین غرض یکی آنست که ما مردم را بحس ببینیم و دیدن
وی بحس آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد به حقیقت
مردمی مجرد و بلکه با وی از او پهنا و زردی و سپیدی و آن کمیت
و کیفیت و وضع و این که با مردمی آمیخته است نه از جهت مردمیست
که از جهت آن مایه است که مردمی وی اندر وی است که طبیعتش چنان
بود پس حس نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مرد پذیرفتن
مگر فضولیها که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت
از حس نشود پس حس مر صورت را تمام مجرد نتواند کردن و چون
حس آئینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی با پهنا و درازا
و اختلاف وضع جزوها پس حس بی آلت جسمانی نتواند صورت
پذیرفتن و خبر را اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
خیال و مصور بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بدانکه صورت
را هم با فضول مادتی پذیرد و مجرد نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد با کمیت محدود و کیفیت محدود
و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه حس
بیند پس شک نیست که آن صورت را باندازه با آن

اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه و وضع پس

پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است

اندر جایگاه جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که آنجا آسیبی افتد

این صورتها خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت

خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس

باطل شدن محسوس اندر خیال بماند و این فرق نبود نبات

دیگر که این صورت با فضول بود و آلتش بکار آید جسمانی که اندر وی

نگاریده شود اما اندر یافت وهم مر معنی را است که اندر محسوس

بود و نتواند حس جدا کردن که هم با آن محسوس تواند حس دانستن

پس این نیز هم جسمانی نیست و ما دانیم که مردمی معنیست که میان

مردمان اندر وی خلاف نیست و درازی و کوتاهی و پیری و

جوانی شرط وی نیست و ما این معنی را اندر همی یابیم بجمله جدا

تفصیل جدا اگر اندر نیافتی گفتی که درازی و کوتاهی شرط وی

نیست و بهر نیک نگریستیم که این معنی را اندر خیال انگیختیم خواهیم

اندر پیش پیشتر که هرگاه خیال خواهد هم که اورا اندیشه و صورتی

کند شخصی چون زید یا عمرو یا چون مردی که هرگز نبوده است و لکن اگر

بود و همی هم تشخصی بود و هم با آمیزش فضولی مادت بودی و بجمله
طاقت نیست قوت حیوانی را که آن معنی را که وی کلی بود و مشترک
بود اندر یابد بلکه معنی‌های تشخصی را اندر یابد همچنین تصدیقهای کلی را
اندر یابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنی‌های کلی را
بجز از آن قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشان را آن نبود که چیزی را
فراموش کرده بودند یاد آیدشان بطلب اندیشه که باتفاق و اما
چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستنی و آنرا ندانند و دانند که
ندانند بحیلت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشان را نبود و الا
آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت افتد آنگاه طبع ایشان را
بخاطر آرد و صورت پدید کند و آن یک گونه بود و اگر ایشان را
قوت جستن چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزها بجستندی
و بکار آوردندی و دیگر پدید آمدی و ایشان هم هر یک گونه دریک
کردار نبودندی پس خاصیت مردم قدرت تصدیق کلیات
و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات را این هم قوت
نفس است و هر قسمت های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

عقل بقوت اندر یافت نظری مر جان مردم را پذیرای این معقولات که گفته آید و با دل ساده بود و هیچ صورتی معقول اندر وی نبود ولیکن پذیرای بود و این را عقل هیولانی خوانند و این عقل بقوت خوانند و از آن سپس دو گونه معقولات اندر وی آید یکی اولیات حقیقی اندر وی گوهر ویست پذیر فتن شدی چنانکه وصف ایشان کرده ایم و دیگری مشهورات که بعادت پذیرد و فایده مشهورات اندر کردار بیشتر بود و چون چنین شود او را عقل بملکه خوانند ای خرد توانا که تواند اکنون چیزها را دانستن بکوشش بر جهد آنچه و که معقولات کسب را اندر یابد و آنگاه او را عقل بفعل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس حاصل آنگاه که اندر نفس ایستاده بود و عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد بیواسطه بود و بیجد و بی جسم و عقل بملکه و بی واسطه و بی کسب بود و این معقولات نشاید که بآلتی جسمانی و بی قوت جسمانی

نشان دادن بآنکه فعل عقلی نه بآلتی است جسمانی

نشان آنکه فعل قوت عقلی بآلت جسمانی نبود یکی آنست که هر فعل قوتی که بآلت جسمانی بود چون آلت را ضرری

در مستحیات که نشاید
بی آلتی جسمانی
قوت جسمانی

رسد یا اندر نیابد یا چنان اندر یابد که راست بود چون چشم
که آنچه پیش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گونه بیند و دیگر که آلت را
اندر نیابد زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
چشم که خود را نه بیند و ازین قبیل اندر یافت خود را اندر نیابد
و سه دیگر که اگر کیفیتی بود که مزاج او را جوهری شود مر او را اندر
نیابد چنانکه حس لمس که سوء المزاج را هر گاه که اندر وی جوهری
شود چون دق اندر نیابد و چهارم که خود را نیز ازین قبیل اندر
نیابد چنانکه وهم خود را اندر وهم نتواند گرفتن و پنجم که چون
چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را یا قوی اندر نیابد چنانکه
چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ضعیف را سپس وی
نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود آواز خرد سپس وی
نتواند شنودن و دهان چون مزه قوی یابد مزه ضعیف اندر
نیابد زیرا که آن آلت جسمانی با آن چیز قوی مشغول شده باشد
و لیکن اندر آمیخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
آلت از کار بیوفتد و باشد که تباه گردد و هفتم چون پیر آید
و از جهل که بگذرد و قوتهای خوشمندی همه نقصان گیرد و نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خرد آلت را او خود را واندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که پس چهل سال قوی تر شود و بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد ایشان را آلت بکار آید و آلت تباه شده بود و بکار آمدن آلت سپس تر بگوییم و چون خردی آنگاه تباه شدن آلت کار نکند و لیکن آن نبود که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت ورا از خاص فعل خویشتن باز دارد چنانکه کسی غمگین شود از کارها که نباید کردن باشد یا چون سخت شاد شوند آنگاه نیز بایستد کار نکنند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل خویش سپس تواند کردن مثلا کسی که بجای او را کاری بود شاید بودن که نخست باید که ستوری ابزار را بانجار ساند که تا آنگاه فعل خویش کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که او را آن آلت بکار نیست پس اگر نقصان آلت ورا از فعل باز دارد و باشد که از فعل آن عذر بود که گفته آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود
بر انکه فعل نفس اندر ادراک معقولات فعل خاص است و آلتش
بکار نیست و او خود بخودی خویش ایستاده است و اینجا راهها ست
بر انکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
و بباید دانستن که ماهیت معقولات دوگونه بود یکی آنکه او معنی
یگانه است که قسمتش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهرها ست چنانکه
معنی و هنی که او را جزوها اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از
معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکایکی نیاید این
دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
زیراکه نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند
که او را جزوها ست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
چیز که خود و را بهره نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول
وی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بجسم او اندر گسترده بود
بجشم گستردن سپیدی اندر چشم یا گستردن گرمی اندر
جسم یا اندر گوهری بود تا جسم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
بود یا اندر قوتی و گوهر گسترد اندر جسم چون جسم را پاره کنی
تو هم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر ان چیز بود بهره
تواند پذیرفتن بوهم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
از جهت یگانگی بهره نپذیرد بوهم پس ایشان اندر جسم
و اندر چیزی گسترده اندر جسم نبوند پس پذیرا ایشان گوهری
بود نیز از بهره پذیرفتن بوهم و آمیختن بجسم و از وی بیرون
نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو هم معنی کل دارد
یا معنی کل ندارد و اگر هم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود
یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را اخلاف
ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
جزو داخل بود اندر معنی کل و از وی بیرون نبود تا آن جز آنگاه
جزو نشود و مخالف نشود که ما توهم قسمت کنیم و لی آن تو هم
جزو او را خود مخالف نبود پس آنگاه آن معنی معقول نشود

که با تو هم نسبت کنیم پیش از آن معقول نبود که هر چه ورا جزوی

معقول بود چون جنس و فصل تا جزو معقول نبود وی معقول

نبود یا جزو پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود

جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خرد با معنی

نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن

بسیط را بهره نشاید پذیرفتن بجزوهای معقول که مخالف کل بود و نه

بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز صورت

آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود هر حال یگانه دو چیز با مهتری یا قوتی

یا مخالفت شما یا مخالفت شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بوند

معقول بوند که معقول آنست که معنی اندر عقل آید و چون این خلاف

اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی

این لاحق را این حال زیادت که بوی مخالف است مر جزو را با انسانیت

موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باد اگر این

مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجز انسانیت و چون سخن اندر

معقول انسانیت کنیم بجز انسانیت این عذرها نیابد و نشاید که جزو بود

الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید بتحقیقت نشاید که جسم صورتی بجز را

اندر یابد الا این حالها که از جهت مقدار و وضع جسم اند و شک نیست که صورت

حقیقتی که مجرد است از وضع و کمیت محدود مجرد پس بسبب هستی بود اندر بیرون

یا بسبب هستی بود اندر عقل پس اگر هر دو جایگاه ورا وضع و کمیت لاحق

اند حقیقت مردمی را مجردی نبود از وضع محدود پس حقیقت مردم که همه

مشترک اند اندر وی بی وضع محدود ورا وجود نبود خرد ویش اندر نیابد ولیکن

نه چنین است که اینمعنی را وجود است و خرد ویش اندر نیابد و اندر حدیث بهره

پذیرفتن صورت مجرد های مخالف بجای دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی افتد

که تو قسمت افکنی و اگر بگذاری جای دیگر افتد نتیج وهم تو بود و این محال

بود پس ازینجا پدید آمد که جایگاه پذیرای معقولات گوهریست نه جسم و نه اندر

جسم زیادت برهان اندر حدیث بی نیازی فعل عقل از آلت

اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلتهای جسمانی یا اورا اندر یابد یا اندر

نیابد و لکن اندر تن ما هیچ چیز نیست که عقل ورا نتواند یافتن و چون اندر

یابدش شک نیست که صورتش و معنیش را نپذیرد انگاه از دو بیرون نبود

یا آن صورت و معنیش ذات صورت آلت بود که چون نفس اندران آلت

بود آن صورت بپیوندد از دو هم با آلت و هم بنفس پس نفس ورا اندر یابد

پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس او را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها بپذیرد و بی آلت
آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر با انبازی آن آلت پذیرد
تا آن صورت هم با وی بود و هم با آلت چون آن صورت و آن صورت
اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و تنی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقارن
یکی بود و دون دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجا این حالی نیست
که هر دو صورت اندران یکی ما ه اند و پیوند دارند با یکی گونه حالهای مادی
و هر دو بیک جای اند و اندر یک خبر اندیشه میان این دو صورت دوئی
نبود و محال بود که دو بوند بی جدائی پس پدید آمد که نشاید که اندر یابست
صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود بی نهایت و قوت
خرد بی نهایت است که معقولاتش بی نهایت آید و هر کدام را که خواهد اندر یابد
پس آن جای که پذیرای معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است و آن
و تنها بی جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پیدا گرد
حال بقای نفس مردم کدامی قوت یا فعلش درست میشود که نفس اگر با بدن
آید از سببی بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
از تنها نفسها بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بودی و آنگاه
بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی و جسم گردی

وگفتیم که این گوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بوند نوع ایشان یکی بود وی و باعراض مادتی جدا جدا شدندی پس ایشان مادتی بوند پس نفس پیش از بدن نبوده است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس آنگاه موجود شود که سببهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد وجوهر بود نماند بماندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباه شود وی نه بآن آلت ایستد و نه اندر آن آلتست وی تباه نشود آری قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هر چه بدین ماند از وی جدا شود و تباه شود و تباهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولات اندر نفس بقوتست و بفعل همی آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشان را از قوت بفعل آرد و شک نیست که یکی بود از آن عقلها که اندر علم الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند که وی فعل کند اندر عقلهای ما تا از قوت بفعل آیند ولکن تا نخست محسوسات و خیالات نبوند عقل بالفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود آیند آمیخته بوند صورتها با عرضها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزها اندر تاریکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی آفتاب بر صورتهای که اندر تاریکی بوند تا از آن خیالات صورتها

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورتهای دیدنی اندر
آئینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از مردمی فضولها
جدا کنی معنی کلی نماید و مشخص نباشد و اینجا عقل ذاتی و عرضی جدا کند
یک از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موضوع را
موضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرت
بجای آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات مجرد از ماده و حاجت
بر چیزها نگرستن بحس چون نفس از بدن جدا شود تمام شود و پیوند
وی تباشد بر تن که باز دارنده وی تن بود بآخر هر چند که تازی کن
بود باول چنانکه سواری که به اسپی نشسته بود یا بجائی رسد و آنجا
قرار کند اگر از اسپ جدا نتواند شدن و اول با اسپ دارد و زیر برنشستن
قرار کند بآخر اسپ باز دارنده وی بود از مراد چنانکه باول رساننده
بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال با هیئت تابش وی
ایستاده است و نفس بخودی بر این اسپ نه با آلت و نفس با هیئت
نیست پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بود وی دایم بود و اورا
مانعی و خللی و آفتی نرسد و سعادت آمده است که خوشی هر قوتی اندر یافت
وی است مر آنچیز را که وی بطبع پذیرای وی است و پدید آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
چندان خوشی ندارد که معقول بلکه وا را هیچ قیاس نیست و پدید آمده است
که سبب چیست که چیزی خوش را اندر نیابیم و خوشی ندانیم که پدید آمده است
که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت وی را و شقاوت وی را قیاس
نبود و چون وی را شوق این کمال مکتسب بود و کمال بآن درجه که بکمال
رساند مکتسب نبود وی را خود وی درد و الم بود و اگر شوق ندارد و او را
حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
بود و گویی آنچیز را بخیال ببیند و از خیال نرهد که وی را ردی حسی
زبر نبود و آلت خیال باید چنان چون اجرام سماوی دانسته آمده است
که تن هر نفس را باز دارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
باین گیهان دارد از فکرت عقلی بگسلد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارنده است
شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و بباید دانستن
که تن نه بآن باز دارد که نفس اندر وی است زیرا که نفس اندر وی
نیست ولکن بآن باز دارد که نفس را شوق بود بنظر بوی و چون این شوق

خوشنود تا نفس را صورت و عادت و فرمان برداری بدن بند و آن
حال اندر وی هر چند که بدن بشود باز دارنده بود از اندر یافت سعادت
لکن بدن غفلت افگند که نفس را و معقول دانستی و نه دانستی پلیدی
و زبان آن اثر ها که ورا خود سعادت خویش فراموش بودی چون
تن بشود و آن اثر ها بماند انگاه نفس در محاورت آن اثر ها ماند
چنانکه بجای دیگر این مثل را زده ایم و لکن این حالها غریب اند و چون
فعلها نبود اثر عادت بشود پس این الم که از کردار بود جاودانه نبود
و آنکه از نقصان بود جاودانه بود در شریعت حق همچنین گفته است و چون
پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از
تن بتن شود و الا دو جان بود مر یک تن را سبب خواب
و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگوئیم سبب جواب بار
گشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر بباطن تا آسایش را
یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن غذا یا از کسی
را که متحلل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
بحال ماندگی بیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد و سبب بیرون
چنانکه بحال تری ما از جهت ترسیدن گرد از بخار چنانکه سبب گرانی

و این گوهر روح جسمی لطیفیست از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و وی مرکب قوت نفسانیست و از ان قبل چون شده افتند راه بستگی
اندر تنها قوت نفسانی اندر اندامها بسلد چنانکه سده عصب بینائی و چنان
سده صرع و سکته و فالج و چنانکه چون دست کسی به بندند کرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی نشود و این گوهر گاهی پیشتر بود و گاهی
کمتر و ضعف مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر بود ماندی مزاج وی
سبب خواب دیدن و آن درشتی اش نه دانا بوشایست
دیدن ازان بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس ازاد
بیهد و نفس روی از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود طبع متخیله حکایت
کردن است خود را سکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفرا بود رنگهای زرد نماید و چون سودا بود رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود یخ
نماید و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جز دیگر داروی اندر ماند همچنانکه بحیرا اندر ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تخیل یابد فارغ بماند و از جنبش و آراسته
شود و مر بالش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نابالغی ایشان

اندروی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود بزیر و چون ایشان
اندر نفس بپایندان صورت حالها که اندر ایشان هست خاصه آنچه
بهتر بود و مناسب بود مر نفس را اندر یابد که تابشی ایشان معنی اشعارشی
حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یافتنهاست چنانکه پیشتر گفته شد
است پس آن صورتها اگر از جزوی بوند اندر مصوره صورت
بندند و معنیهاشان اندر حافظه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورت
نگویند خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نبایدش
پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
پذیرد و متخیله خود ساکن کند چنانکه چون از جنس قوی پذیرد که چون قوی
فعلی قوی کند نفس و وی سوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
و چون متخیله ساکن کونه بود خواب خود چنانکه دیده آید راست بود
پس اگر پیوند نفس بر سو ضعیف بود و متخیله پیش دستی کند و دیده را
از حال بگرداند و بجای هر معنی چیزی دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی
بخود باندیشی بسیار متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شک داری
متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشه ببرد و صورت اندیشه
قرار نگیرد و دست مر متخیله را بود خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و بپذیران کنی که چگونه باد آری و نگویی که چه اندیشیده ام
تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام بی قصد آنگاه اندیشه پیشین را نگر
بحیلت مگر بجای آوری پس هر خوابی که چنین بود طبیب باید او را معنی
تعبیر آن بود که گوئی چه چیز دیده باشیم از عالم غیب یا متخیله از وی
بچیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا متخیله او را بدرختی کرد پس پیشتر
بتعبیر تخمین بود و تخمینهای سماعی آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
بود و بهر فصلی و حالی متخیله را میل کاری دیگر بود و پیدا کردن سبب
پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم
روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
حس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس
بتواند سخن گفتن و هم بتواند شنیدن و نبشتن بیکحال باید این نفس
بیداری خود بتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل کی
از آلت وی هست اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زبر را تا نفس
را یاری کند پیوند زیرا بغلظت وی از حالها حسی مغالبه کردن شود
از خشکی بود یا دل وی باندیشه پیشتر بود بمحسوسات عالم و چنان
بود که گوئی که وی از محسوسات فارغ شد که مزاج وی سیلان ضعیف

کند به بیرون اندکی و اندرون فعل قوی کند از تیزی و خشکی
که ضد تیزی و گرانی است یا از جهت خواب که نفس بدو مشغول بود و سبب
صورت که ویرا بید و حس اندر یافته که ایشان را وجود نبود
و قوت نفس که اندر عیب بپذیرد و گونه نپذیرد و یکی همچنانکه بود و یکی
ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهلد که آن چیز را نگاه دارد
و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
قوت متخیله قوی بود حس مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
اندرو می نشاید تا آنچه محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است
اگر حس ظاهر صورتی گیرد اندرو می افتد و آنگاه بود ادراک و بحقیقت
محسوس آن صورتست که اندر اینجا افتاده است نه صورت بیرونی
و اگرچه هر دو را محسوس خوانند بدو معنی بود و اگر آن صورت
از اندرون آید و قوی بود هم اندرو می بیند و چون اندروی
نیست محسوس بود که محسوس آن صورت است و هر جا خواهی ای
گوی مبادا زوا نه و ببین این صورت اندر حس مشترک بوقت
بیداری دو چیز است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
بجنس هر یکی ضعیفی متخیله که خرد او را ابشکند و صورتها را اندر گ

دارد چون وی بود صورت گرفتش اگر قوی بود و را حس ظاهر مشغول
نکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود و را بخود دستاند و اگر عقل
ضعیف بود یا از کار باز استاده بود بسبب بیماری نه آلس بود و متخیله را
باز دارد پس متخیله چیزها را تمام صورتها کند نقش اندر حس مشترک
قرار گیرند و ازین سبب هر که ورا خرد نبود صورتهای محال بسیار
بیند تا اگر کسی که هم وی خرد غلبه کند خرد خاموش کند و متخیله اندر وقت
نمایش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه ترسد بیند یا از هر چه آرزو کش
افتد بیند **اصل معجزات و کرامات** پدید شده است بعلم
بیاید که هیولی این عالم طاعت دار نفس و عقل است و صورتها که
که اندر نفس نفسه است سبب وجود صورتها است اندرین عالم
و بایستی که هیولی این عالم طاعت داشتی نفس مردم را که وی
از آن گوهر است ولکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
بعضی اثر با تن نفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد که مزاج
تن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
آید اندر اعضا و بخاری بوجود آرد تا اندام شهوت چنان شود
که شهوت را باید و این سردی و گرمی و نه از گرمی و سردی دیگری

که مانع بود مر صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین آوری است
ولکن او را پیوند پدید آمده است با وی که خاصه آلت ویست
و دور او جود با وی افتاده است و مکرش وی بوی و عشق وی
ورا چون طبعی است و اینجا خود الف همی بود که نزدیک این بود
بلکه طبعی و اصلی پس ازین قبل مردم نفس وهم اثر همی تواند کردن
اندرین مقدار که مر او هیولی دارد با حدی تواند و مدد آن
سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
این اثر نیز ضعیف همی بود و افتد بعضی نفس ها
که بوهم مر چشم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند ولکن
با اینهمه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قوی افتد
که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم و بخواست
خویش با اجسام این عالم بسبب وی تغییر عظیم پذیرد و خاصه
بگرمی و سردی و جنبش از انجا افکاند همه معجزه ها
پدید آمدن حال نفسهای قوی و دانسته
آمده است که محمولات با حد اوسط بجای آرند و حد اوسط
یا از تیز فهم افتد که حد فی اندر نفس افکند و آن

ازرا استگی نفس بود اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
معلمی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر و دیر رنگ
و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد دون
مسئله که اگر بتحقیقت کبری هر مسئله بحدث اندر یافته آمد
که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
نیاموخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
استقصا کند و چیزها را که عالم بداند بیشتر چیزها را
درستی افتد با گمان قوی افتد که وی استنباط کرد
بر سبیل است و چون اندر میان مردمان کسی بود که وی را او
بیشتر چیزها معلم باید و هیچ حدس نتواند کردن
بلکه نیز بود که معلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود
که بیشتر چیزها را بحدس بجای آورده اند که حاجت بود
در معلم شاید که کسی بود نادر که چون بخواهد بی معلم
یک ساعت از اول علوم بترتیب حدسی
تا آخر برسد از نیک پیوندی وی با عقل فعال تا او را
خود هیچ اندیشه نباید کردن چنین پندارد که او را جای

اندر دل وی همی افگنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که
اصل بعلم مردمی از وی بود و این عجب نباید داشتن
که ما کسی دیدیم که وی را این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
و برنج آموختی ولکن بقوت حدس از رنج بسیار
مستغنی بود و حدس وی در بیشتر چیزها موافق آن بودی
که اندر کتابهاست پس وی را به بسیار خواندن کتابها
رنج نبایستی بردی و این کس را هژده سالگی تا نوزده سالگی
علوم حکمت از منطق و طبعیات و آلهیات و هندسه و حساب
و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن ندید پس از ان
سی سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود بران حال اول
و دانند که هر یکی از ین علمها سالها خواهد با موختن
پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبرانرا بود اما
نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود بحدس و بپیوند
عالم فرشتگان بی معلم و بی کتاب معقولات بداند و بتخیل
بحال بیداری بحال عالم غیب خبر رسد و وحی پذیرد

و وحی سوی وی بود میان فرشتگان و میان جانهای مردم
تا گاهی دادن از حالها و اندر هیولی عالم تأثیر کند تا
معجزات آورد و صورت از هیولی ببرد و صورت
دیگر آورد و این آخر ترتیب مردمیست و پیوسته است
بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیفه خدای بود بر زمین
و وجود وی اندر عقل جایز است و اندر بقاء نوع
مردم واجب است و بیان این از جایگاهی
دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم
طبیعی
والله اعلم بالصواب
تمت کتاب دانش
سنه ۱۳۰۹